

پنجمین سه شنبه در زمستان



نویسنده : لی لی کینگ

برگردان: یاسمن بهمن‌آبادی

سایت ادبیات ما

دختر دوازده میشل همیشه او را متهم می کرد که هر چقدر به کتابهایش علاقه دارد همانقدر هم از مشتریهایش متنفر است . میشل اما از آنها متنفر نبود . فقط چندان خوش نداشت با آنها گپ بزند یا وقتی شکایت می کردند که هیچ کدام از کتابها بر اساس عنوان مرتب نشده اند آنها را مستقیماً به سمت بخش مورد نظر شان هدایت نمی کرد . (اگر آنها نمی توانستند علائم را بخوانند چرا اصلاً کتاب می خریدند ؟) او خیلی دوست داشت یک بوکسور گردن کلفت جلوی در بگذارد تا آدمهایی که خیلی از مرحله پرت بودند را از آنجا دور کند .

دختر او عاشق مشتریها بود . شنبه ها پشت دخل می نشست ، رسیده ها را با خطی میکروسکوپی و ناخوانا تقلید می کرد و مثل مسافر خانه چی ها حرف می زد . او به عنوان یک دختر در آستانه نوجوانی زیادی قد بلند و چشم و گوش باز بود و همیشه میشل را معذب و پریشان می کرد . تازگیها هم که کلمه تودار را یاد گرفته بود و مدام آن را علیه او بکار می برد .

داشت از کیت تنها کارمند میشل می پرسید : "بنظر تو اون تودارترین آدمی نیست که تا به حال دیدی ؟ "

کیت بی آنکه سرش را از روی کار قیمت گذاری بالا بیاورد گفت :

"شاید هم نه تا این اندازه !"

"اما اون ..."

صدای میشل ناگهان او را از جا پراند و گفت "کافیه پائولا" و بعد درحالیکه ضربان ناگهانی خون را روی گونه هایش حس می کرد به انبار پشت کتابفروشی رفت .

میشل گوشه‌های بسیار تیزی داشت و دقیقا قبل از اینکه در را پشت سرش ببندد صدای کیت را شنید که با ملایمت پائولا را ملامت می کرد " به عنوان یه اصل هیچ کس دوست نداره که پشت سرش صحبت کنند " .

میشل ، کیت را سه ماه قبل استخدام کرده بود . او بخاطر مردی بنام لینکلن از پورتلند به سان فرانسیسکو نقل مکان کرده بود . آنها در آپارتمان کوچکی در ایست اند زندگی می کردند . صدای لینکلن روی پیغام گیر تلفن هیجان زده و پر توقع به نظر می رسید انگار که همیشه بعد از صدای بیب انتظار شنیدن خبرهای خوب را داشت .

کیت برخلاف سوابق تحصیلی خوبی که داشت در شناخت کتابها احساس ضعف می کرد . کتاب پلنگ یا مردم مستقل را نخوانده و هیچوقت اسم تامس برنارد به گوشش نخورده بود .

درست است که او کتابخوان بود و حدود ده کتاب در طول هفته قرض می گرفت و پس می داد ، اما آنها را املا نمی کرد . آخر ساعت کاری روز که رسیدهای کارت اعتباری را به مبلغ کل فروش منگنه می کرد هیچ وقت لبه هایشان را تراز نمی کرد و همیشه می گذاشت مغز مدادش به آخر برسد . لبهایی باریک داشت که گاهی هم خشک بودند و موقع فکر کردن آنها را ورمی چید و آن وقت میشل دوست داشت آنها را ببوسد .

میل به بوسیدن کیت برای او مثل تمایل به داشتن یک حساب پس انداز بزرگتر برای تحصیلات دانشگاهی پائولا بود و خود می دانست اشتیاقی بیهوده ، کلافه کننده و سمج است . پس از اینکه مادر پائولا او را ترک کرده بود دوبار سر قرار رفته بود . اولین قرار که بیش از پنج سال از آن می گذشت از طریق یک معرف بود . آنها برای خوردن پاستا به یک رستوران ایتالیایی رفته بودند و زن در حالیکه توضیح می داد به صدف دریای آلرژى دارد آنها را لبه کاسه اش جمع کرد . بعد از شام زن درباره رفتن همسر میشل صحبت کرد . میشل هم داستانی درباره براد دوست دانشگاهی اش تعریف کرد که برای دیدن او به آنجا آمده بود و بعد از یک هفته با یک جعبه خرچنگ زنده و همسر او به استرالیا برگشته بود . بعد از آن هم نتوانست با دعوت دوباره زن به شام یک دوست مشترک را از دست بدهد . خوشبختانه بقیه دوستانش هم او را تنها گذاشته بودند .

او پس از رفتن همسرش خیلی درب و داغان نشد . در طول زندگی اش آدمهای مختلفی محو شده بودند . مادرش را در شش سالگی و پدرش را هم نه سال پس از آن از دست داده بود . بهترین دوست دوران بچگی اش ، آرون - بخاطر یک غده ای در پشتش که اولین بار میشل آن را در ساحل دیده بود - روز کارگر مرده بود . حتی مشتری محبوبش خانم وایت هم چند سال بعد از بازشدن کتابفروشی او فوت کرده بود .

میشل پشت پنجره انبار ایستاده بود و به سه مرغ دریایی نگاه می کرد که بی وقفه بالای لنگرگاه بال می زدند . تکه های شکسته و بزرگ یخ به اندازه یک تشک با فشار جزر و مد به طرف ساحل کشیده می شدند . دورتر ، آنسوی ورقه های یخ زده آبهای آزاد با تلاوء تابستان آبی می درخشیدند . در چنین جذبه های سرما همه چیز گیج کننده به نظر می رسید . حتی مرغان دریایی بالای سر انگار گم شده بودند .

آن روز بعداز ظهر پائولا گفت " کیت می تونه اسپانیولی حرف بزنه " . کیت از جایی که کتابها را در قفسه می گذاشت اعتراض کرد اما پائولا بی اعتنا به او ادامه داد " می دونستی پدر ؟ " میشل در حالیکه داخل کارتن کپک زده ای را وارسی می کرد که یک دانش آموز آنرا چند لحظه پیش با خود به داخل آورده بود زیر لب گفت " م م م ... کتابهایی که آورده بود خوب بودند ، بدون نوشته یا هایلایت ماژیک اما تقریباً پائین تمام صفحات کتاب طرحی اندامی پوشیده از مو با خودکار یا خودنویس کشیده شده بود . دانش آموز گفت " این نماد انجمن ماست ، این ...

میشل گفت " خودم می دونم این چیه " میشل حتی با خودش هم خشن بود . پائولا چشم غره ای به او رفت . سعی می کرد به پدرش آموزش دهد با مشتریانش ملاحظت بیشتری به خرج دهد . آغاز این مبارزه همزمان با قد کشیدن او بود ، از زمانیکه کلماتی مثل تودار را یاد گرفته بود و نقطه ضعف های پدرش را می دید .

بعد از رفتن پسرک پائولا گفت " داشتم فکر می کردم کیت می تونه برای مکالمه اسپانیولی به من کمک کنه " . کیت انگار که یکی از مشتریهاست به پیشخوان نزدیک شد و گفت " من معلم نیستم . فقط چند سال پرو زندگی کردم . "

" حالا اسپانیولی ات روان هست ؟ "

میشل از حالت چهره او فهمید که سوالش خشک و جدی بود . " وقتی می خواستم از اونجا بیام می تو نستم هر چی می خواستم به اسپانیولی بگم . اما از اون موقع شش سال گذشته " . میشل حساب کرد زمانی که همسرش او را گذاشته و رفته بود کیت در پرو بوده است . با غلیان احساسی آزاردهنده امیدوار بود کیت آنجا خوشحال باشد . آن وقت اگر زندگی او و پائولا مثل جریان یک رودخانه تغییر مسیر می داد کیت در اول این جریان قرار داشت . سرشار از این افکار آتشین به دلیلی که فراموش کرده بود به طرف قفسه مردم شناسی راه افتاد .

پائولا او را آنجا درحالی پیدا کرد که با چشمان بی حالت به شیرازه کتابهای روی رف زل زده بود . " گفت که عصر سه شنبه می تونه بیاید . اشکالی نداره ؟ "

" اگه فکر می کنی کمکی به تو می کنه ، نه "

" قبلا که گفته بودم آقای کامارگو به ما وقت حرف زدن نمی ده "

میشل به او نگفت که قبلا کلمه ای در این باره به زبان نیاورده بود .

کیت در فروشگاه تی شرتی رنگ پریده ای می پوشید و آن را شلوار جینش می انداخت که روی زانوهایش شکافته و ریش ریش شده بود . اغلب وسوسه می شد به این خاطر سر به سرش بگذارد و بگوید که لازم نیست به این خاطر که کتابهای دست دوم می فروشد این لباسها را بپوشد اما می ترسید حرفش را با متلکی درباره شندر غاز حقوقی که دریافت می کند جواب دهد و برای همین از گفتن آن اجتناب می کرد .

با این حال، اولین جلسه درس اسپانیولی کیت شلوار پشمی خوشرنگی به پا کرده بود . سه شنبه ها تنها روز تعطیل او بود . شاید از سر قرارناهار با لینکلن می آمد ، شاید هم از آن بدتر برای مصاحبه شغل جدید رفته بود . فهمیدن آن کار چندان سختی نبود . کیت از آن تیپ آدمهایی بود که به تعریف و تمجید واقعی نم گذاشت و اگر به او می گفت که زیبا به نظر می رسد ، بجای تشکر حتما دلیل آن طرز لباس پوشیدن را می گفت . اما میشل هم از آن تیپ آدمهایی نبود که از کسی تعریف کند به همین خاطر فقط به گفتن سلام اکتفا کرد و گذاشت او داخل شود .

پائولا را از اتاقش صدا زد و کیت را به طرف پائین سرسرا هدایت کرد . در با صدای کلیکی بسته شد و او تا نیم ساعت پس از آن بجز صدای غش غش خنده کلمه ای اسپانیولی به گوشش نرسید .

برنامه ریزی کرده بود قبل از شام یک سری اسناد کاری را آماده کند اما وقتی پشت میز نشست بجای آن تقاضانامه کیت را بیرون کشید . انگار که تازه به خاطر آورده باشد . او تقریبا سی ساله بود و می توانست جای مادر پائولا باشد . پس آنجا چه می کرد در حالیکه مثل دختری کلاس هفتمی هرهر می خندید ؟ روز تولد کیت نزدیک بود . دقیقا روز والناتین . شاید تا آن موقع از کارش استعفا دهد . شاید منتظر هدیه بود . میشل می خواست به او هدیه کوچکی بدهد اما احتمالا او یا لینکلن آن را اشتباه تعبیر می کردند .

آن دو از اتاق خواب پائولا بیرون آمدند . گونه هایشان سرخ و چشمانشان تر بود و کلمات نامفهومی را به زبان می آوردند . میشل به سرعت تقاضانامه را به داخل فایل آن سر داد .

آنها بدون توجه به او از کنار میزش گذشتند . درست مثل پارسی ها دو طرف صورت همدیگر را بوسیدند و خداحافظی کردند . میشل هم از همانجا دست تکان داد چون نمی خواست با انگلیسی حرف زدنش رشته کلامشان را قطع کند . وقتی کیت سه شنبه بعد به خانه شان آمد روی باریکه کاغذی (که میشل بعدا فهمید رسید بانکی است و نشان می داد پنجاه و هفت دلار و سی وهفت سنت پول در حسابش دارد) که از جیب کتش درآورد آدرس و شماره تلفن جدیدش را نوشت . خانه اش به کتابفروشی نزدیک تر شده بود .

پائولا پرسید " با لینکلن؟ " و میشل برای یکبار هم که شده از فضولی کردن او ممنون بود . کیت جواب داد " نه " . طوری که انگار باید آنرا ادامه دهد اما این کار را نکرد .

" چرا نه ؟ چه دندونهای قشنگی داشت " . پائولا که سوال را در صورت میشل می خواند گفت : " کیت عکسش رو کیت بهم نشون داده بود "

مدت مدیدی بعد از رفتن کیت ، برای آماده کردن شام بلند شد و فهمید که باریکه کاغذ در مشتش مجاله شده است .

دومین و آخرین باری که میشل با کسی قرار گذاشته بود مربوط به زنی می شد که در شرکت بیمه کنار کتابفروشی او کار می کرد و گاهی بعد از پایان کارش به آنجا می آمد . هر چند زیاد حرف می زد و فقط به کتابهای قطور و حجیمی نگاه می کرد که عکس داشتند ، اما وقتی زن جسارت به خرج داد و او را دعوت کرد ، میشل قبول کرد برای دیدن فیلم با او بیرون برود . آنها یک فیلم کمدی انتخاب کردند اما قبل از شروع هر طنز ، زن شروع به پیچ پیچ زیر گوش او می کرد و به همین خاطر همه تماشاگران می خندیدند غیر از آنها . او شدیداً ناراضی از سالن نمایش بیرون آمد . حس کرد گیج و آشفته شده و به ذهنش خطور کرد که هیجان ، فقط بزرگ نمایی جزئی آن چیزی بود که همیشه احساس می کرد . نمی توانست تحمل کند تا به پارکینگ کتابفروشی برسد و با ماشین برگردد . اما زن همراهش کاملاً در فضای دیگری بود . او تقریباً به پائین خیابان پیچیده بود و در حالیکه نه چندان با ظرافت در برابر میشل تاب می خورد از او پرسید که قهوه میل دارد و او بی هیچ عذری گفت نه .

روز بعد که یک بار از کتابهای باقیمانده ته انبار را باز می کرد ، صدای زن را از پشت دیوار مجاور شنید که با تلفن با شخص دیگری صحبت می کرد و می گفت " نه ، اونقدرها هم بد نبود . راستش بامزه بود ... آره همین طوره ولی من از اون آدمهایی هستم که " ... (صدای قهقهه ای بلند) " حتما ... با جزئیات . ببینیم چی می شه .. نقطه اوج ؟ اوه خدای من ... ببینم چی می شه " . میشل جعبه را نیمه کاره رها کرد و به جلوی کتابفروشی برگشت . آن روز تا موقع بسته شدن مغازه صبر نکرد و یک ربع به پنج عصر آنجا را ترک کرد . تا یک هفته این کار ادامه داشت تا روزی که کارمند سابق او که قبل از کیت آنجا کار می کرد ، وقت دندانپزشکی داشت و میشل مجبور شد تا آخر وقت بماند . اما زن نه آن روز و نه هیچ وقت دیگر نیامد . یکبار میشل او را موقع رد شدن از خیابان دید و بار دیگر هم او دقیقاً پشت سر میشل در غذاخوری وستی بود اما با هم حرف نزدند . میشل نمی توانست بگوید از چه زمانی دیگر به کلی او را ندید . از وقتی که او شرکت بیمه را ترک کرده بود یک سال شاید هم دو سال می گذشت .

میشل به پیغام جدید کیت گوش می کرد " سلام ، من اینجا نیستم . یک چیز جالب بگو تا من برگردم پشت " صدایی نا امید داشت ، مثل صدای کسی که بدون هیچ دلیل خاصی در فاضلاب گیر افتاده باشد . تنها زمانی که می توانست اطلاعاتی درباره او بدست آورد سه شنبه ها و شنبه ها بود . باقی هفته ، بدون پائولا ، آن دو در فضای حرفه ای بی وقفه ای که در همان هفته اول استخدام او وضع کرده بود، کنار هم کار می کردند . انگار هیچ وقت کیت در اتاق نشیمن خانه

او نبوده و به زبان اسپانیولی با دختر او هر و کر نکرده بود . بعضی شبها منتظر بود پائولا نامی از کیت ببرد تا چیزی از زیر زبانش درباره او در برود که میشل از آن بی خبر باشد اما این اتفاق هیچ وقت نمی افتاد . بجای آن درباره معلمها ، دوستان ، پروژه ها و کنسرتی که می خواست برود صحبت می کرد . درس تاریخ پائولا مربوط به واترگیت بود و می خواست بفهمد میشل چیزی از آن می داند یا نه . دوست میشل آرون در تابستانی که او جلسه دفاع داشت ، یکسال قبل از اینکه غده ستون مهره او را ببیند ، انترن پزشکی بود . او و آرون مدت زیادی تلفنی با هم صحبت می کردند که گاهی تا ساعت دو یا سه صبح طول می کشید . مکالماتی پر هیجان که به استعفای او در ماه سوزان اوت منتهی شد . کیت منتظر شنیدن برداشت او از حوادث بود اما بیشتر چیز هایی که او الان درباره واتر گیت به خاطر می آورد احساسی از نوزده سالگی در آپارتمانی بی اتاق خواب و صدایی بود که از سالها پیش خاموش شده بود صدای خنده های گفتار مانند آرون . بالاخره وقتی شروع کرد به توضیح درباره سرکوب مخالفان ، پائولا گفت که آن را از قبل می دانست و بعد که میشل ادامه داد مربوط به پایان یک دوره بوده ، زمانی که حکومت ایمان خود را نسبت به مردم از دست داده بود . پائولا گفت که معلمش هم همین حرف ها را گفته بود . این بار درباره آپارتمان بی اتاق خود و اینکه چطور خنده های آرون تقریبا پرده گوش او را پاره می کرد حرف زد و پائولا را به طرز توجیه ناپذیری راضی دید .

سه شنبه سوم وقتی کیت از خانه آنها خارج می شد تلفن زنگ زد و پائولا به طرف آن دوید ، البته که تلفن برای او بود . بنابراین میشل مهمان را به تنهایی تا دم در بدرقه کرد . کیت دوباره لباسی شیک پوشیده بود . کتش را طوری با دقت به تن کرده بود که پیراهن سفید رنگش چروک نشود . موهایش صاف و نازک بودند که احتمالا مثل پائولا در تمام زندگی مدام از آنها شاکمی بود ولی براق و نرم به نظر می رسیدند . میشل می خواست بگوید که چقدر زیبا شده اما بجای آن گفت امیدوار است فراموش نکنند ساعتهای تدریس را ثبت کند . کیت با حرکت سر تأیید کرد و گفت لازم نیست مدام این نکته را به او یاد آوری کند . از اینکه کیت یادش بود که برای دومین بار آن حرف را به زبان آورده خجالت زده شد . اینجا نقطه خطای او بود که وقتی می خواست چیزی به او بگوید حرف دیگری از دهانش بیرون می آمد . با نگاه او را که به طرف ماشین اش می رفت دنبال کرد . در مدت تدریس لایه نازکی از برف روی ماشین نشسته بود . میشل فکر می کرد برف همه شیشه ها را می روبد یا فقط شیشه های جلو و عقب را پاک می کند . اما کیت هیچ کدام از اینکارها را نکرد سوار اتومبیل شد و بدون اینکه متوجه او شود که آشکارا پشت پنجره روشن اتاق نشیمن ایستاده بود با ماشین دور شد .

پائولا او را در حال تماشای کیت غافلگیر کرد و گفت " کیت قرار داشت "

" لینکلن ؟ " این سوال را در حالی پرسید که انگار با یک رقیب قدیمی راحت تر است تا رقیبی جدید .

" نه با اون به هم زده . اما تازگیها تو مغازه با یه نفر آشنا شده "

" مغازه من ؟ "

" فکر کنم همونجا بوده "

روز بعد میشل به کیت گفت باید آدرس نویسی اعلامیه ها را برای فروش سالانه آوریل شروع کند .

" ایرادی نداره. اما می دونید که تازه اول فوریه است "

میشل نزدیک شدن روز تولد او و شرایط دشوار والتاین را به یاد آورد و گفت " بیشتر از هزار تا اعلامیه است . واسه همین خاطر باید از حالا شروع کنیم " و بعد او را در دفترش در عقب فروشگاه نشانده و در مقابل صف باریک مشتریان ایستاد تا شخصا سفارشات آنها را انجام دهد . قبل از اینکه میشل در را روی او ببندد گفت " اگر احتیاج به کمک داشتید منو صدا کنید "

" باشه " خودش می دانست اگر تعداد مشتریان ده برابر هم شود او را صدا نمی کند .

حدود ساعت دو بعدازظهر ، مردی جوان که اورکتی به رنگ سبز تیره پوشیده بود به طرف پیشخوان آمد و میشل می دانست که می خواهد سراغ کیت را بگیرد و وقتی مرد جوان پرسید میشل جواب داد در حال حاضر خیلی گرفتار است . مرد بی هیچ تشویش خاطری پرسید کتابهای هنری کدام قسمت قرار دارند و به آهستگی به همان سمت رفت و قبل از اینکه به قسمت هنری برسد مدتی مقابل جعبه ای از کتابهای تازه رسیده ، قفسه اشعار ، اسطوره شناسی و روان شناسی این پا و آن پا کرد . کتابی را از قفسه بر می داشت دقیقا به حالت اول ، همان طور که میشل دوست داشت ، سر جایش می گذاشت جوری که شیرازه آن هم سطح با بقیه کتابها و لبه قفسه باشد . اما به طرز بدی می ایستاد و باعث می شد انتهای کتش دور از بدنش بایستد .

میشل از همانجا که ایستاده بود کیت را دید که به ساعتش نگاه کرد و از دفتر بیرون می آمد و نمی توانست هیچ کاری جلوگیری از بیرون آمدن او بکند . کیت با نگاهی به ردیف قفسه ها مرد جوان را دید . میشل صدای او را شنید که گفت "سلام"

" چطوری "

" کمی آشفته ام " و دستی را که از پنج ساعت پیش اعلامیه ها را آدرس نویسی کرده بود خم کرد . دوستش نپرسید چرا و میشل خوشحال بود که فقط او و کیت از علت آن خبر دارند . کیت گفت " بریم " و میشل ناگهان روحیه اش را باخت . کیت به او نگفته بود که آن روز زودتر می رود و می بایست تا ساعت شش می ماند . نزدیک پیشخوان آمد تا کت و شال گردنش را بردارد و گفت " می رم وستی به غذای حضری بخورم . چیزی می خواهید؟ "

میشل که کاملاً ناهار را فراموش کرده بود گفت " نه " هرچند ناگهان احساس کرد دلش ضعف می رود و گفت " فقط یه سوپ قارچ " . این تنها شوخی بین آنها بود . یکبار حدود چهار سال پیش ، وستی برای یک روز سوپ قارچ بسیار خوشمزه

ای سرو کرده بود که بعد از آن دیگر تکرار نشد اما میشل هر وقت به آنجا می رفت در منوی غذاهای مخصوص به دنبال این سوپ می گشت . گاهی آن را درخواست می کرد اما جوانکی که پشت ماشین ثبت می نشست هیچ حرفی راجع به سوپ نمی زد .

خیابان کامرشیال با لایه یخی ضخیم و موج دار پوشیده شده بود و آنها بی آنکه همدیگر را لمس کنند از عرض خیابان گذشتند . بی وقفه حرف می زدند و همزمان توده های آبی رنگی از دهانشان بیرون می آمد .

درب غذاخوری وستی باز شد و آنها پشت آن ناپدید شدند . احتمالاً در یکی از غرفه ها غذایشان را می خوردند . میشل نمی توانست خیلی از این بابت ناراحت باشد که او پس از سه ماه کار در فروشگاه بجای آنکه غذایش را به فروشگاه بیاورد همانجا آن را بخورد .

زوجی درفاصله دوری ایستاده بودند و در عالم خیال با هم نجوا می کردند . میشل که در حال قیمت گذاری توده ای کتاب بود که چند وقت پیش از یک آهنگساز خریده بود ، بعد از رفتن کیت تمرکزش را از دست داد. به طرف قفسه کتابی رفت که دوست کیت انتخاب کرده بود و کتابها را یک به یک بیرون کشید . کتابهای آبرومندی بودند که میشل آنها را با شرمی آشنا از کتابهای فرومایه به جا می آورد . او خیلی دوست داشت گلچینی از کتابهای کاملاً روشنفکرانه داشته باشد - نه اشعار اعترافی ، نه روانشناسی بازاری ، نه آشغالهای میز قهوه . اما با توجه به اوضاع ، کاری نامطمئن و بی ثبات بود . بیشتر روشنفکران اما شبیه آهنگساز بودند که بیشتر می فروختند تا اینکه بخرند . چند روز قبل زنی با چند نمونه پارچه به آنجا آمد و از او خواست کتابهایی با همان رنگها به او بدهد . هفته گذشته مردی برای گرفتن جنگ و صلح به مغازه آمد و وقتی میشل به او گفت که موقتا از آثار تولستوی چیزی ندارد ، مرد پرسید که آیا همین کتاب را از نویسنده دیگری دارد یا نه . آن زمان بدترین زمان ممکن برای کتاب بود .

" هی کجائید ؟ " کیت بود که آستینش را می کشید . " گرفتم ! سوپ قارچ ! " دو ظرف غذا در دستش بود و لبخندی زد به پهنای صورتش . بینی اش قرمز و آب چکان و زیبا بود . " بهتره همون قدر که تعریف کرده بودید خوشمزه باشه ." مگر غذا نخورده بود ؟ مرد کت سبز کجا بود ؟ چقدر به او بدهکار بود ؟ بارانی از سوال به او هجوم آوردند اما همه پشت گره بسته دهانش ماندند .

یک چهارپایه همیشه پشت پیشخوان بود ، چهارپایه دیگر که تابستانها برای باز نگهداشتن در از آن استفاده می کرد کنار جارختی بود که هیچ وقت کتی به آن آویزان نشده بود . می خواست فروشگاهش جائی مثل خانه باشد ، جائی که وقتی وارد آنجا می شوی کت خود را بیرون بیاوری و مدت کوتاهی آنجا بمانی، اما هیچ وقت چنین فضائی به وجود نیامد . به نظر هیچ یک از مشتریان نمی آمد که او علاقه ای به ماندن آنها داشته باشد . کیت چهارپایه دیگر را پیدا کرد و آن را به پشت پیشخوان کشاند . هر دو چهارپایه کنار هم بودند در حالیکه یک ظرف سوپ روی پیشخوان جلوی هر کدام بود.

میشل احساس انفجار می کرد . او درباره این احساس در کتابهای داستان خوانده بود اما مطمئن بود که آنرا تا آنروز تجربه نکرده است . ملاقات با همسرش برای او خوشایند بود و حتی مایه ای از تسکین داشت ، معمای کسی که می بایست زندگیش را با او می گذراند حل شده بود ، یا او این طور می پنداشت . اما او قبل از ملاقات با همسرش هم نسبتا خشنود بود . با آرون تلفنی حرف می زد ، در اتاق کوچکش تن ماهی می خورد و از انبوه کتابهایی مطالعه می کرد که از همین کتابفروشی امانت می گرفت که آن موقع متعلق به دیگری بود .

ناهار آنها به درازا کشید . مشتریها مثل همیشه کلافه کننده و اعصاب خرد کن بودند و در چنین هوایی بدتر هم می شدند . تمرکز و دقت تنها چیزی بود که در چشمهای آنها دیده نمی شد و اغلب فراموش می کردند در جستجوی چه چیزی هستند و با حواس پرتی بین قفسه ها می پلکیدند . وقتی زنی مسن بالاخره با زحمت در ورودی را تشخیص داد ، کیت غرغر کنان در حالیکه ادای میشل را در می آورد که از او خواسته بود برای او کتابی پیدا کند با کتابی به سوی پیرزن رفت .

میشل توضیح داد " میدل مارچ بود "

" کتاب برجسته ای است "

" می دانم کتاب برجسته ای است "

میشل می دانست موقع نق زدن چقدر شبیه پائولا به نظر می رسد . " اما نباید این کتاب رو تا الان خوانده باشه ؟ فقط صد و سی و هفت سالشه! "

" می تونه این کتاب رو برای صد و سی و هفتمین بار بخونه یا به نوه یا نتیجه دختری اش بده " به نظر می رسید کیت از این مکالمه لذت می برد و کاملاً بی علاقه به تغییر دادن اوست . می دانست اولین بار همه همین طور هستند . و این را هم می دانست ممکن است معنایش این باشد که کیت اهمیتی به او نمی دهد . میشل داشت به این فکر می کرد که چه چیزی در زندهای مسن او را کلافه می کند و برای اولین بار اندیشه اش به کلام مبدل شد ، قبل از آنکه جلوی آن را بگیرد . گفت " دلم برای خانم وایت تنگ شده است "

" چی ؟ "

" زن مسنی که قبلاً اینجا می آمد "

" چه شکلی بود ؟ "

میشل برای مدتی طولانی به خانم وایت واقعی فکر نکرده بود . و الان همه چیزی که در باره او از ذهنش می گذشت فقط احساس بود نه شخص ، اشتیاق و حسرتی عمیق . حتی او را خیلی خوب هم نمی شناخت . عادت داشت همیشه روی صندلی سفت صورتی رنگی در قسمت کتابهای علمی بنشیند و استفان ج.گولد بخواند . آنها یک بار با هم به دختری خندیده بودند که کمی بزرگتر از پائولا به نظر می رسید . دختر با عجله به طرف تصویر تامس پینچون که روی دیوار عقبی آویزان بود رفته و زیر گریه زده بود . آن عکس تنها تصویر موجود پینچون در آنجا بود و بسیاری حتی آن را هم ندیده بودند ، یک نسخه بدلی از عکس کتاب سال دبیرستان او بود ، با دندانهایی مانند درازگوش . خانم وایت گفته بود " تنها کسی که باید جلوی این عکس گریه کنه مادرشه."

کیت سکوت او را به هم نزد و سعی نکرد سوالش را دوباره طرح کند یا سوال دیگری بپرسد . خانم وایت هم باید همان کار را کرده باشد . میشل با خودش فکر کرد چه شکلی بود ؟ وقتی به کیت نگاه کرد که خم شده تا جرعه ای از سوپش بخورد فهمید شکل او بوده و با ناباوری گفت " شبیه تو بود " .

روز بعد میشل نمی توانست تحمل کند کیت دور از او باشد و با قبول این ریسک که ممکن بود توجه مردان بیشتری به او جلب شود ، گفت مجبور نیست که بیشتر از یک ساعت روز را به آدرس نویسی اعلامیه ها اختصاص دهد و خودش هم کنار او پشت پیشخوان ایستاد اما خیلی کم با هم حرف می زدند . میشل داخل جعبه های کتابی را واری می کرد که افراد به زحمت از داخل ماشین به کتابفروشی خرکش بودند ، کیت پولها را از مشتریان می گرفت و در این فاصله بی هیچ حرفی کتابها را قیمت گذاری می کردند . میشل می خواست بپرسد که برنامه ای برای برگشتن به سانفرانسیسکو یا جایی دیگر را دارد اما هر بار که آنرا در ذهن خود مرور می کرد ، مثل سوال یک رئیس به نظر می رسید نه یک دوست . دست قبل از بستن کتابفروشی یک مشتری به طرف پیشخوان آمد و پرسید که آنها با هم نسبتی دارند یا نه و گفت " چشمهایتان کاملا شبیه یکدیگر است " . اما او مست بود و این اظهار نظر کاملا مهمل . کیت چشمان قهوه ای گرم با پلکهایی پهن داشت درحالیکه چشمان میشل باریک ، سبز و بدگمان بودند . مرد کت به تن نداشت و تلوتلو خوران به سوی هوای یخ زده رفت . آنها حواسشان بود که به چشمهای همدیگر نگاه نکنند . همین دیروز بود که با هم سوپ قارچ می خوردند اما چقدر دور می نمود .

میشل خود را با فکر کردن به شنبه دلداری می داد ، روز بعد از آن که پائولا پیش آنها می آمد . اما همان شب پائولا به او گفت که صبح ، تمرین موسیقی داشته - نقش عمو ماکس در نوای موسیقی به عهده او بود - و دوستش هالی او را به آنجا دعوت کرده است .

به محض اینکه از این شوک بیرون آمد ، یک دفعه روی تقویمش دید که چهاردهم فوریه سه شنبه است ، پنجمین سه شنبه کلاس اسپانیولی .

شنبه و سه شنبه بی هیچ حادثه ای آمدند و رفتند . چهارشنبه و جمعه هوا برفی بود . نیمه شب از خواب پرید و به کیت فکر کرد که وقتی روی چهارپایه نشسته بود چطور برفهایی که نوک موهایش چسبیده بودند روی پشتش سرازیر می شدند و بعد هم خود را تا صبح ملامت کرد . نمی دانست چطور خیلی راحت و خودمانی به پائولا بگوید تولد کیت نزدیک است . اما مثل همیشه پائولا سه قدم از او جلوتر بود . موقع شام گفت " نزدیک بود یادم بره بهت بگم ، من به کیت گفتم سه شنبه دیگه شام پیش ما بمونه . روز تولدشه "

نه چندان مطمئن وانمود کرد " تولدش ؟ "

" پدر ! نکنه پشت در گوش ایستاده بودی ! " و میشل آرزو می کرد جرات اینکار را داشت . پائولا پرسید " چی براش بگیریم ؟ "

" سنجاق سینه به نظرت چطوره "

" سنجاق سینه دیگه چیه ؟ "

میشل در حالیکه دستش را روی سینه اش می گذاشت گفت " خوب .. می دونی چیز براقیه که روی لباس می گذارند "

" اوه خدای من ! شوخی می کنی "

" پس یه چیزی براش درست کن "

" مثلاً چی "

" نمی دونم ! نقاشی یا گردنبند . یا نظرت راجع به کارهایی که قبلاً با ماسه درست می کردی چیه ؟ "

" پدر ! "

میشل می دانست که مجبور است پائولا را به مرکز خرید بفرستد . همان شنبه کیت را در محوطه غذاخوری دیدند که به تنهایی غذا می خورد . هر دوی آنها هیچانی نامعقول برای پنهان کردن خود داشتند چون می ترسیدند کیت منظورشان را بفهمد . سایه به سایه او از میان مغازه ها می گذشتند تا از سلیقه او سر در بیاورند . بعد از تمام کردن ناهارش به طرف پیشخوان عطرفروشی فیلنی رفت . خانم فروشنده پودری را روی یک فرچه به او نشان داد اما کیت سرش را تکان داد و چیزی گفت که زن را به خنده انداخت . قفسه سینه میشل منقبض می شد . آنها دیدند که چطور بین مغازه های کوچکتر و نوارهای رنگی و قلبهای درخشان قرمز و یاد دآوری های پر زرق و برق با کلمات " عزیزم " و " برای فردی خاص " ویراژ می رفت . پائولا گفت " به نظر ناراحت می رسد " . میشل از اینکه او هم متوجه شده بود احساس سبکی کرد .

کیت چیزی نخرید و آنها دیدند که از مرکز خرید بیرون می رود . نگاهی به پارکینگ انداخت و به طرف ماشین به راه افتاد . بیرون هیچ چیز نبود . بالا ، پائین و میان چوبهای پشت مرکز خرید حتی سایه ای خاکستری هم به چشم نمی خورد . سرما کم شده بود و روی هر چیز جامدی که آنجا بود را گل ولای ضخیمی پوشانده بود .

"الان بدترین زمان سال برای تولد ه " . پائولا هم موافق بود . آنها جلوی دری ایستاده بودند که کیت از آنجا رد شده بود . کیت در ماشین را باز کرد . کت بلندش را از پشت بالا زد و در رابست و قبل از اینکه ماشین را روشن کند مدتی کوتاه بی حرکت همانجا نشست .

کیت در سوانتون اوهایو متولد شده بود . آپاندیسش را عمل کرده بود . از فلفل سبز و مردمی که داخل لباس فروشی بودند خوشش نمی آمد . یک خال درشت روی سرش داشت ، دقیقا جایی که فرفش را باز می کرد . پائولا داشت روی بخار شیشه قلب می کشید . با این اطلاعات اندکی که در باره او داشت میشل پیش خود اعتراف کرد که واقعا به او علاقه دارد . بعد از خریدن سنجاق سینه به خانه برگشتند .

همسرش به این خاطر او را ترک کرده بود که می گفت او مثل یک قفل بسته است و بیشترین احساساتی که از او دیده موقع بحث درباره ویرگولی در یادداشت خرید بوده است.

هیچ دلیلی برای متفاوت شدن چیزها وجود نداشت ، چرا او الان می توانست کسی را خوشحال تر کند . او همان آدم بود . قبل از آن هم همان آدم بود . تعجب می کرد که چطور بعضی آدمهای توی کتاب با شیفتگی به گذشته خود نگاه می کنند مثل آشنایی که گم کرده باشند . اما او همیشه همین چیزی بود که الان بود . شاید به این خاطر که از لحاظ ظاهری هم چیز زیادی در عوض نشده بود . نه موهایش را از دست داده بود ، نه وزنش زیاد شده بود . ریشهایش را هم که بلند نکرده بود . از بیست سال پیش کتابهای زیادی خوانده بود اما هیچ کدام نگرش او را به دنیا و جایی که در آن داشت ، تغییر نداده بود .

با این حال در پنجمین سه شنبه ، وقتی موقع تدریس کیت شام را آماده می کرد ، رشته های لازانیا هنگامی که آنها را در تابه می گذاشت در دستان او می لرزیدند . مثل یک دختر بچه مدرسه ای هیجان زده بود و فکر کرد این اصطلاح از کجا آمده است چون هیچ وقت پائولا را اینطور ندیده بود . بهتر بود به جای آن می گفت مثل یک کتاب فروش چهل و هفت ساله هیجان زده بود .

کیت یک جعبه شکلات کوچک قلب شکل با خود آورده بود که میشل آن را روی میز اتاق نشیمن گذاشته بود . میشل آنقدر از این هدیه یکه خورده بود که نتوانست آن را بگیرد . الان هم نمی توانست او را در اتاق پائولا تصور کند ، که پایین تخت جای همیشگی شان نشسته است (میشل اغلب بعد از رفتن او فرورفتگی کوچکی سر جایش می دید) . همانطور که برای آماده کردن شام می رفت از لای در باز به جعبه شکلات نگاه می کرد . تازه لازانیا را در فر گذاشته

بود که کیت به سرعت از کنارش رد شد . میشل نتوانست موقعی که او کتش را روی شانه انداخت وحشت خود را پنهان کند و گفت " کجا می روی ؟ "

" الان بر می گردم " . در با صدای بلندی بسته شد و میشل صدای او را شنید که از پیاده رو فریاد زد " اون حالش خوبه " . میشل به طرف اتاق دخترش رفت . در اتاق باز بود اما پائولا آنجا نبود . روی لحاف لکه قرمز تیره و رگه های زردرنگی به چشم می خورد . در حمام بسته بود و میشل در سکوت پشت آن ایستاد . " من حالم خوبه پدر " صدایش طوری بود که انگار سر و ته آویزان شده است . میشل در حالیکه نمی توانست لرزش صدایش را کنترل کند گفت " مطمئنی ؟ "

" کیت رفته یه چیزی برام بگیره "

" خیلی خوب " . درواقع او این چیز را از چند سال قبل برای چنین مواقعی خریده بود . خیلی خوشحال شد از اینکه حساسیت زیادی نشان نداده و فوراً جریان را فهمیده بود و گرنه حتماً به آمبولانس زنگ می زد . به پائین نگاه کرد و لکه خون را دید که چقدر نزدیک است . یادش نمی آمد که لحاف را کی از روی تخت برداشته بود . لحافی بود که مادرش دوخته بود و میشل وقت بچه بود زیر آن می خوابید . لکه گل باقالی مثل یک هشدار به نظر می رسید . به زودی پائولا شروع می کرد به شکایت از اینکه میشل او را نمی فهمد ، متوجه او نمی شود یا به اندازه کافی او را دوست ندارد ، در حالیکه میشل او را آنقدر دوست داشت که قلبش به خاطر او به درد می آمد . اما آدمها همیشه برای آنچه که درونت اتفاق می افتد نیاز به شنیدن حرف دارند . به خود جرات داد و پرسید " چه حسی داری ؟ "

" خوبم ، یه جورائی عجیبه ! "

" مادرت همیشه این جور مواقع دل دردهای شدیدی می گرفت " و منتظر بود با حرف زدن از او دوباره حسی به او چنگ بیندازد ، مثل کسی که او را از موهای روی سینه اش گرفته باشند . " گاهی هم سردرد می گرفت ، اون روزها قرص آهن بیشتری مصرف می کرد . احتمالاً هنوز هم چندتایی ازشون داریم . سبزند ، توی یه شیشه سفید " . میشل منتظر ماند اما آن حس قدیمی سراغش نیامد . " موقی که تو به دنیا آمدی به زحمت تونستیم برسونیمش بیمارستان . منظورم این نیست که از الان باید به این چیزها فکر کنی . "

روی سرش عرق کرده بود و می خارید . به خودش گفت خفه شو . " یک بار شلوار سفید پوشیده بود و ...

" دلت براش تنگ شده پدر ؟ "

" نه " . از گفتن این حقیقت مبهوت شده بود .

" من هم دیگه دلم براش تنگ نمی شه . احساس می کنم باید دلم براش تنگ بشه . تنها چیزی که یادم می آد این بود که دستمومی گرفت و منو می برد مدرسه ، جلوی مدرسه هم محکم بغلم می کرد . ولی می دونستم همون موقع که برمی گرده دیگه منو یادش نیست . اون اصلا مثل تو نبود . من می فهمیدم که همیشه به من فکر می کردی . "

الان که پائولا دوباره به آن روزها فکر می کرد چیزهای دیگری از خاطراتش می فهمید. اما چشمان میشل داغ شده بود. وقتی کیت از داروخانه برگشت ، میشل به طرف آشپزخانه عقب نشینی کرد . صدای او را می شنید که پائولا را راهنمایی می کرد اول توی حمام و بعد از لای در . آن لحظه صدایش جدی و دقیق بود . کیت بعد از مدتی طولانی به آشپزخانه آمد و میشل را دید که همان وسط ایستاده و هیچ کاری نمی کرد . به لحاف اشاره کرد و گفت " اگه با آب سرد بشورمش، لک نمی شه . "

"خودم اینکار رو می کنم " و به طرف جایی رفت که رخت چرک ها را نگه می داشتند . لگن بزرگی برداشت و کیت هم به دنبالش رفت . میشل اصلا انتظار آمدن او را نداشت. شیرآب را باز کرد و گفت " چیزهایی که بهش گفتم شما باید بیشتربراش روشن کنی . در باره قرص آهن و حاملگی و این چیزها وراجی کردم ، فکر کنم زهره ترکش کردم " .

" شما وراجی کردید ؟ همیشه فکر می کردم با تودارترین مرد دنیا طرفم " .

" هرچهل وهفت سال یکبار وراجی می کنم ! "

کیت هنوز کتش را در نیاورده بود . حتما برف دوباره شروع به باریدن کرده بود . دانه های آب شده برف مثل ستاره روی او می درخشیدند . مجبور شدند لحاف را کم کم بشورند و هر قسمت را بچلانند بعد سراغ قسمت بعدی بروند . آرزو می کرد مثل توی قصه ها هیچ وقت به آخر آن نرسند و تا آخر عمر کنار هم بشورند و بچلانند . صدای سوت فر آمد و بعد در آن با صدا باز شد . لحاف را روی بند ماهیگیری که سالها پیش وصل کرده بود آویزان کردند . وقتی که کار لحاف تمام شد میشل فقط به او نگاه می کرد . کیت رویش را برگرداند چون پائولا آنها را برای شام صدا کرد ، اما هیچ کدام حرکتی نکردند . میشل پرسید " فکر می کنی چرا اون مرد گفت که چشمهامون شبیه همدیگه است ؟ "

"شاید توی هر دوتا یه چیز دیده بود "

"مثلا چی ؟"

"ترس " و به سمت دیگری نگاه کرد . میشل فراموش کرده بود که این گفتگو می توانست چقدر مایوس کننده باشد. کیت فوراً اضافه کرد " شاید هم اشتیاق " .

میشل داشت فکر کرد شاید هم عشق اما قبل آن که بفهمد از دهانش بیرون پرید . کلمات و احساسات درونش به تلاطم آمده بودند و مثل قطعات گمشده اتم به هم می پیوستند . سعی نکرد آنها را از هم دور یا جدا کند و گذاشت در جریان

متلاطم سینه اش شناور شوند . کیت دستش را به طرف صورت او آورد . همان صورتی نبود که زن دیگری آن را لمس کرده بود . انگار پوستش هم تغییر کرده بود . گیرنده های عصبی اش چند برابر شده بود . می توانست هر کدام از انگشتان او را جدا حس کند ، حتی حرارتشان با هم فرق می کرد . از حس چیزی که روی لبهایش بود پیچ و تاب آرم و طولانی در دلش غوطه می خورد.

کیت را به طرف خود کشید ، اما پائولا که جوابی نشنیده بود کنار در رسیده بود و آنها به عقب پریدند . پائولا آنها را دو طرف بازوانش گرفت و به طرف میز شام برد . شمعها را روشن کرد و داخل گیلان آب سیب ریخت . میشل دید که قلب پر از شکلات را کنار دست او گذاشت . لازانیا وسط میز کوچک جلاز و ولز می کرد و کیت لبخند می زد . میشل فکر کرد گفتگوئی طولانی را با او شروع کرده است و حتی اگر برای همین یک لحظه توی آشپزخانه اش و برای همان غروب زمستانی حرف زیادی برای گفتن داشت .

پایان